

در جستجوی قهرمان

آقا جان با خنده ای که ترجمه نوعی از گریه بود، گفت: همینمان مانده بود که تو ...



آقا جان با خنده ای که ترجمه نوعی از گریه بود، گفت: همینمان مانده بود که تو بروی جبهه! مطمئن باش پایت به آنجا برسد، صدام دودستی تو سرش می زند و جنگ تمام می شود. کم نیاوردم و گفتم: من باید به جبهه بروم، همین آقا جان ترش کرد و گفت: روی حرف من حرف نباشد! بچه هم بچه های قدیم.

می بینی، حاج خانم؟

مادرم که از سر صبح در حال اشک ریختن و آبغوره گیری بود، یک فین جانانه در دستمال کاغذی کرد و با صدای دورگه گفت: من که حریف این نیم وجبی نمی شوم. رفته اسم نوشته و قرار است یک هفته دیگر اعزام بشود. یک کاری بکن، حاج آقا!

آقا جان گفت: بین پسر، تو بعد از هفت هشت تا بچه مرده، برای ما زنده ماندی. حالا می خواهی دستی دستی خودت را به کشتن بدهی. فکر دل من و مادر پیرت را نمی کنی چشمانش خیس شد. دلم لرزید. همیشه آقا جان با این حرفش بادم را می گرفت و پنچرم می کرد. اما این بار تصمیم گرفته بودم قلبم از سنگ باشد و گول نخورم. من می روم. شانزده ساله هستم و رضایت هم نمی خواهم. هر کس می تواند اسلحه دست بگیرد، باید به جبهه برود. من هم می روم.

آقا جان کفري شد و فریاد زد: باشد. پس بگرد تا بگردیم. بینم تو پیروز می شوی یا من! قرار بود روز بعد، یک نفر از طرف ستاد اعزام به جبهه بیاید و در محل درباره ام تحقیق کند. شهرمان کوچک بود و همه از جیک و پیک هم خبر داشتند. نمی دانم این تحقیق و سؤال و جواب دیگر چي بود که آتش آن دامن من را هم باید می گرفت.

با هزار مکافات و سختی توانستم ثبت نام کنم. بعد نوبت مراسم جاوبگویی به سوالات شرعی و سیاسی شد. از نماز وحشت تا انواع وضو و غسل و شکایات پرسیدند و من بدبخت که رساله را سه بار کلمه به کلمه خوانده بودم، با مصیبت جواب دادم. حالا مانده بود بیابند توی محل پرس و جو کنند که آدم درست و حسابی هستم یا نه. از یکی از بچه های آشنا شنیدم که قرار است آن روز برای تحقیق بیابند. حتی طرف را هم شناسایی کردم.

صبح اول وقت، از دم در ستاد اعزام به جبهه، با حفظ فاصله او را تعقیب کردم. پیش بینی همه چیز را کرده، یک کلاه کشی سر کردم و عینک دودی هم زدم که کسی نشناسد. اسم تحقیق کننده کریم بود. کریم، اول بسم الله وارد دکان مش تقی شد ماست بند شد.

پشت سرش وارد ماست بندی شدم. کریم از مش تقی پرسید حاج آقا! شما حسین ایران نژاد را می شناسید. مش تقی خیلی خوب مرا می شناخت. همیشه احترامش را نگه داشته و در مسجد کفشهایش را جفت کرده بودم. میدانستم که قبولم دارد و همیشه دعای خیرم میکرد.

مش تقی اول لب گزید. بعد با صورت سرخ شده گفت: ای دل غافل، باز کفتربازی کرده.

نفسم بند آمد. کم مانده بود غش کنم. کریم با تعجب پرسید: مگر کفترباز است؟

مش تقی سر تکان داد و گفت: ای برادر، اهل محل از دستش ذلّه شده اند. همیشه رو پشت بام کفتربازی می کند. نمی دانید پدر و مادرش را چقدر اذیت می کند.

کریم تند تند روی برگه اش چیزهایی نوشت. بعد خداحافظی کرد و رفت.

عینکم را برداشتم و صاف تو چشمان مش تقی نگاه کردم. بنده خدا، با دیدنم رنگ از صورتش پرید. سرخ شد و من و من کنان گفت: حلالم کن، پسر جان. دیشب پدرت التماس کرد، برای اینکه تو را به جبهه نفرستند، درباره ات چاخان کنم. حلالم کن.

از مغازه بیرون دویدم. وای که تو کوچه مان چه خبر بود. هر چه لا ت ولوت و آدم عوضی

بود دور کریم حلقه زده بودند. داشتند پرت و پلا می گفتند و کریم تند تند می نوشت.

آقا، نمی دانید چه جانوری است، سه بار به من چاقو زده!

آقا، دو تا کفتر خوشگل مرا گرفته و پس نمی دهد.

به من دوپست تومان بدهکار است و پررو می گوید که نمی خواهد طلبم را بدهد. آقا، روزی دو پاکت سیگار می کشد. خدیجه خانم با آه سوزناکی گفت: « همه اش مزاحم دختر من می شود. حیا هم ندارد. مانده بودم معطل. خدیجه خانم اصلاً دختر نداشت که من بخواهم مزاحمش شوم. نگاهم به آقا جان افتاد که به دیوار تکیه داده بود و پیروزمندانه لبخند می زد. داشتم دیوانه می شدم. کریم خداحافظی کرد و رفت. جماعت آس و پاس و چاخان گو، رفتند و هر کدام از آقا جان پولی گرفتند و پی کارشان رفتند. مادرم داشت از خدیجه خانم تشکر می کرد. داغ کردم. عینک دودی را برداشتم و شروع کردم به هوار کشیدن: آهای ملت، به دادم برسید! این دو نفر، وقتی بچه بودم، مرا از حرم امام رضا دزدیدند و اینجا آوردند. اینها پدر و مادر واقعی من نیستند. من یک بچه یتیم بی کس و کار هستم. کمک کنید! هر شب کتکم می زنند و به من غذا نمی دهند. همیشه تو زیرزمین زندانی ام می کنند و شکنجه ام می دهند شروع کردم به الکی گریه کردن. رنگ به صورت پدر و مادرمان نمانده بود. همسایه ها با تعجب و حیرت پیچ پیچ می کردند و چپ چپ به آن دو نگاه می کردند. آقا جان گفت: بچه این پرت و پلاها چیه؟ کی تو را از حرم امام رضا دزدیدیم، کی تو رو کتک زدیم؟ گریه کنان گفتم: مگر من کفترباز و سیگاری و چاقوکشم که آبرویم را بردیدی؟ من شما را حلال نمی کنم. همین امروز از خانه تان می روم تا پدر و مادر واقعی ام را پیدا کنم. اصلاً همین الان می روم کلانتری، از دستتان شکایت می کنم تا داد مرا از شما بگیرند. ای همسایه ها، شما شاهد حرفهایم باشید مادرم گریه کنان خواست بغلم کند که فرار کردم. آقا جان دنبال دوید و صدایم کرد. پشت سرم را هم نگاه نکردم. تا شب تو کوچه ها گشتم. خیلی گریه کردم. دلم بدجور شکسته بود. آخر شب، رفتم خانه تا خرت و پرتهایم را جمع کنم که آقا جان دستم را گرفت. چه اشکی می ریخت. صورتم را بوسید و گفت: حسین جان، قهر نکن! خودم فردا اول سحر می آیم آنجا و رضایت می دهم. فقط تو را به خدا از ما قهر نکن آن شب، هر سه کلی گریه کردیم. بعد هم خندیدیم. آقا جان که از شدت خنده، اشک از چشمانش راه افتاده بود، گفت: دیدی هنوز دود از کُنده بلند می شود، بچه جان! من اگر بخواهم کاری بکنم، می کنم. خنده کنان پرسیدم: راستی آقا جان، آن آدمهای درب و داغان را از کجا پیدا کردید؟ آقا جان خندید و گفت: هزار تومان خرجش بود. اما خودمانیم، خیلی ترسیدم. راستی مش تقی را بگو. وقتی داشت ازم بد می گفت، چه حالی داشت. روز بعد، آقا جان آمد ستاد اعزام به جبهه. با هم پیش کریم رفتیم و آقا جان به او گفت که همه آن حرفها دروغ بود و اصل ماجرا را تعریف کرد. کریم کلی خندید و بعد برگه تحقیق را نشانمان داد و گفت: متوجه شدم که کلکی تو کار است. مگر می شود یک آدم کفترباز و لات بخواهد جبهه برود. حتی اگر این طور هم باشد، پایش که به جبهه برسد، خود به خود درست می شود.

هفته بعد، فتم جبهه!
منبع: کتاب ترکش های ولگرد